

سیمای قاضی با يك دنيا خاطرات

هیچ می‌دانید چرا نویسندگان، خبرنگاران و روزنامه نگاران برای تهیه خبر کمتر سراغ قاضی می‌روند، با او کمتر مصاحبه دارند، کمتر از او و گفته‌ها و اندیشه‌هایش انتقاد می‌کنند؟ چرا؟!

چرا همه‌جا زندگی خصوصی شاعر، نویسنده، هنرپیشه، نقاش، مجسمه‌ساز، سازنده آهنگ و ادیب مورد گفتگو و بحث واقع می‌شود، حتی احساس آنان در تجلی ابتکارات، در ایجاد پدیده‌ها در معرض تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد، ولی جرأت و جسارت متبعین و منتقدین برای نقد روحيات و حالات يك قاضی آماده نبوده یا بعد کمال نرسیده است؟ آخر چرا؟! چرا؟ مگر قضاوت هنر نیست؟ مگر از قاضی و اهمه‌دارند یا بشأن و منزلت قاضی برمی‌خورد که از او نسبت بگذشته‌اش، افکار و جلوه‌هایش، شرح حال و اصالت زندگی‌اش، تمنا و آرزوهایش بررسی‌های علمی و انتقادی یا مطالعات روانی معمول گردد؟ در صورتیکه همین حقیقت و جنبه است که قاضی را همواره در اصالت نگاه می‌دارد!

اگر موسیقی را نظم صوت بگیرید، اگر شعر و شاعری را نظم احساس بدانید، اگر نمایش و دیگر هنرهای زیبا را پرتوی از واقعیت تشخیص بدهید، آیا قضاوت را نمی‌توان مظهر تجلیات حقیقت و واریسی انتباهات بشری در مشکلات و مسایل جاریه دنیایی یا موضوعات وجدانی فرض کرد؟ آیا آن طغیان روحی، آن

تلاشهای پی گیری که هنرمندان در خلق آثار خود در هر رشته از هنر نشان می دهند، در قاضی و مسندش، در قاضی و صلابتش، در قاضی و روحیه اش، در تراوش افکارش نمی توان جستجو کرد؟ و آیا بالاخره ناصیه قاضی که نور امید و هیمنه در همه حال از آن تق می کشد، خالی از تازگی و جلوه گری است؟

نه. باور کنید، چنین نیست! شما همه امیدها، همه تازگیها که در همین مجسمه عدالت و انصاف نهفته و مرکوزست، می توانید سراغ کنید.



سالیان دراز قضاوت، قضاوت در مسندهای مختلف بمن اجازه می دهد، سیمای يك قاضی را در این جا ترسیم کنم:

سیمای روشن، خشک و عبوس، آرام و متین از جهتی، متلاطم و افر وخته از جهت دیگر! آری آن سیمای آسمانی که از آن هنر توأم باستیزگی، پر خاش جویی، حقیقت و واقعیت بر خاسته می شود، آن سیمایی که وجدانیات رهبری آنرا عهده دارست.

شما نمی توانید حدس بزنید که روانشناسی یا روانکوی بارو حیه قاضی چگونه آمیخته شده است. آری قاضی اگر روانشناس نباشد، کسری دارد؛ ناپخته و خام است. روح او را آشفته گی و خلیجان فرا گرفته، هنوز صیقل نخورده و از بوتله آزمایش روسفید بیرون نیامده است. ما در این جا این نکته را بررسی می کنیم و در پیشگاه نظر نقادان قرار می دهیم: امروز علم روانشناسی اگر برای پزشک ضرورست، برای قاضی هم بیشك ضرورت دارد. من برای شما چند نمونه ذکر می کنم. ملاحظه خواهید کرد، مسایل مشکل قضایی را چگونه می توان با روانشناسی یا روانکوی تطبیق داد. چطور می توان رفع مشکل دردمندان را بدون تشکیل پرونده قاضی سر پا بود و مسایل غامض زندگی را حل کرد.

خاطره اول

من در یکسال و نیمی که در شغل دادستانی تهران انجام وظیفه می‌کردم، اول اقدام خداپسندانهای که ضرور دانستم، این بود که دستور دادم، اطاق دادستان بروی همه باز باشد. هر کس از باز پرس و دادیار، وکیل و ارباب رجوع، شاکیان پروپا قرص دادگستری، دلال و واسطه، توصیه‌گر و توصیه باز، خبر بیار و خبر ببر، بیکار و ملاقاتچی، کفیل و کفیل تراش، ضامن و سازشگر، خلاصه بیکاره و باکار که برای خودکاری فرض می‌کند، اجازه دارد، در تمام ساعات اداری بملاقات بیاید و تا آنجا که اطاق دادستان گنجایش دارد، پیشخدمت می‌تواند راه دهد. این دستور تا آخرین روز دادستانی‌ام اجرا می‌شد و بسا اوقات پیشخدمت دلش بحال من می‌سوخت و می‌گفت، خسته خواهید شد. و در واقع خسته هم می‌شدم، ولی نمی‌توانستم در تصمیم صحیح خود تجدید نظر کنم و در را بروی متظلمان و دادخواهان ببندم. بایرادکنندگان و همکاران که فرصت زیادی برای آنها باقی نمی‌ماند و برای حل مشکلات قضایی و سئوالات آنها وقت کافی یافت نمی‌شد، می‌گفتم: «مردم مرجع تظلم می‌خواهند!»

مردم دنبال پناهگاه و ملجأ می‌گردند؛ اگر از این جاهم سر بخورند، پس چه کنند؟ همه کس بوظیفه خود آگاه نیست، همه کس با مقررات آشنا نبوده براهنما احتیاج دارد. اینگونه مردم دادستانهارا در همه وقت و همه جا و در همه کار حامی مظلومان می‌دانند؛ بهمین مناسبت است که دادگستری را اغلب مردم دادسرا فرض می‌کنند و باز بهمین جهت است که پیشنهاد کرده بودم، **اطاق راهنمایی** تعبیه شود یا يك قسمت از این وظیفه اخلاقی دادستان را در اینگونه موارد دادیار اول انجام دهد.

اما آنچه که در این جا برای شاهد مثال خود در دانستن علم روانشناسی برای دادستان لازم می‌دانم، همانطور که در فوق وعده

دادم و آنچه دیده‌ام و اتفاق افتاده، اگر از عهده برآیم، کار بسزایی کرده‌ام:

بمن خبر دادند که دختری است مدعی جعل در صندوق پس انداز ملی و می‌گوید، «قرعه بنام من و بدفتر چه حساب پس انداز من اصابت کرده، ولی جایزه مرا بدیگران داده و جعل کرده‌اند.» این بیان را با داد و فریاد، گریه و زاری ادا می‌کرد! او را خواستم، صندلی باو نشان دادم، گفتم وقتی از گریه کردن راحت شدی، حرف خود را بزن؛ من گوش می‌کنم. دختر خانم نشست، آرامی گرفت، از بالای بلندی بزیر آمد و چنین گفت: من دفتر چه پس انداز دارم، بمن جایزه اصابت کرده و کارکنان صندوق پس انداز جعل کرده‌اند و جایزه من را نمی‌دهند. البته در این خصوص مختصر تحقیقاتی کردم، معلوم شد، پرونده یا شکایت کتبی مدارک یا دلایلی ندارد. ناچار از زندگانی خصوصی او سؤال کردم، معلوم شد، دختری از طبقه سوم این شهر بود که شوهر نداشت. طبیعت در بخشش زیبایی نسبت باو کوتاهی کرده و باضافه با صورت نازیبا فاقد موی سر هم بود. این مطلب را وقتی فهمیدم که چادرش در موقع گریه و زاری کنار سرش افتاده بود.

در این جا بفرست یا روانشناسی دریافتم دختری است تنها، بدون پشتیبان؛ سر و همسری هم ندارد. حتی در پرسش دیگری که از او کردم، روشن شد که در خانه کوچکی اطاقی دارد که در آن خانه و آن کوچه همسایگان هم با او رفت و آمد ندارند، با او درد دل نمی‌کنند و اجازه نمی‌دهند که او هم با آنها درد دل کند تا دلش باز شود! این است که بدنبال یافتن پناهگاهی که بتواند دردهای خود را واگو کند، بسراغ دادستان که او را پناهگاه مظلومان و پدر یتیمان و حامی ضعفا و طرفدار عدل و انصاف دانسته روی آورده و مطلبی که بنظرش (با شنیدن وعده‌های بدست آوردن جایزه) سنگین آمده، به هدف نرسیدن

مقصودش بوده ، و حال آنکه یکی از همسایگان او از این راه بجایزه بزرگی دست یافته است. دفترچه پس انداز را با مختصر اندوخته خود که بصندوق سپرده ، بهانه کرده و ندانسته و نفهمیده مدعی جعل شده . همان مطلبی که دیگران از راه تمسخر یا اغوا بگوش او خوانده و بیان جعل را بدعایش گذاشته اند. با احراز این مقدمات از او سؤال کردم :

- در خانه همسایگان بتو محل ، نمی گذارند ؟

- نه .

- آیا همسایگان کوچه تو با تو حرف نمی زنند ، تو

با آنها درد دل نمی کنی ؟

- نه .

- شوهر و یا اقوام دیگری نداری؟ آیا با کسی رفت و

آمد نمی کنی ؟

- نه . کسی را ندارم ، تنها هستم ، غمخواری ندارم.

دوست و رفیقی ندارم ، خویش و پیوندی ندارم .

تنها هستم و تنها . دلم تنگ می شود. این جور جاها

می آیم که درد دل کنم !

باو گفتم ، این جا پناهگاه توست . ماهی يك بار اجازه داری این جا

بیایی ، درد دل خود را بگویی و هر چه می توانی گریه کنی ، زیرا گریه

عقده های ترا می کشاید و زنگ از دل می برد ! او هم بوصیت و نصیحت

من عمل می کرد. تا وقتی دادستان تهران بودم ، ماهی يك بار می آمد ،

می نشست ، صحبت می کرد ، می گفت و می گفت و گریه تحویل می داد و

پس از خالی کردن دل خود از دردهای نهفته يك ماهه و پس از ترکاندن

بغضهای سر بسته با قلبی آرام ، آهسته آهسته خدا حافظی می کرد

و می رفت و مرا در بهت و حیرت فرو می نشاند . من با تمام اعصاب ، با

تمام حوصله با تمام روحیه يك پدر مهربان اين منظره رنج آور را تماشا می کردم و این بار غصه ناگفتنی را بدوش می کشیدم و بالاخره او را بخدا می سپردم .

وقتی بخانه می آمدم ، آنوقت درمقام قیاس و بشکرانه سلامت ومصاحبت با افراد خانواده خود آرزوی آسایش فکری برای چنین واماندگان اجتماع می کردم .

خاطره دوم

باز در مقام دادستانی بمن گفتند که جوان بدزبانی است که بهمه دستگامهای قضایی فحش و ناسزا می گوید. حتی در اداره بازرسی قضایی و سایر ادارات جنجال بپا می کند. برای او پرونده ها تشکیل شده و بدنبال ماجراجویی است ؛ يك بار بانحصار وراثت کسی اعتراض داده ، پولی باو داده اند که دست ازاعتراض بردارد. حال باصطلاح چشته خور شده است. بطوریکه همه از دست او بستوه آمده اند. دستور دادم که او را نزد من هدایت کنند. با همان صداها ، با همان داد و فریادها، با همان اشتلم گویی نزد من آمد. از پشت میز بیرون آمدم و او را پهلووی خود در گوشه اطاق نشاندم. پای صحبت او نشستم ، گوش دادم ؛ بعد از شنیدن حرفها و شکایات او ، اسنادات ناروای او بقضات ، بازپرسان و دادیاران بدون اینکه باو تغییر یا پرخاش کنم، بروانشناسی متوسل شدم. ناخود آگاه در قیافه او آثاری از ورزش کشتی باستانی یافتم ؛ یعنی دیدم گوشهای او شکسته است. درمیان صحبت او دویدم و بجای آنکه حرفهای قضایی و قانونی تحویلش دهم یا بوعده های توخالی او را سرمست کنم ، بدون مقدمه گفتم :

- مگر تو کشتی گیر نیستی ؟

یک مرتبه تمام هیجانان او فرو نشست و لبخندی در گوشه لبش

نمایان شد و گفت :

- از کجا فهمیدید ؟

- می بینم گوشت شکسته است .

- بلی کشتی گیرم ، ورزش باستانی می کنم .

این جا نقطه ضعف او را یافتم و به نصیحت او پرداختم . یاد می آید ، باو گفتم : تو باید از پوریای ولی و سایر پیش کسوتان ورزش باستانی ادب بیاموزی . در زورخانه ها وقتی میاندار زمین ادب می بوسد ، همه نوجه ها از پیش کسوتان و میانداران تبعیت می کنند . یا در موقع شنا ، سنگ و چرخ و کباده همه وقت ، وقتی مرشد اشعار سلحشوری و گرد پروری می خواند ، می دانی چقدر با اشعاری که مضامین آنها ادب و ادب دوستی است ، ورزشکاران را باخلاق و ادب توصیه و پند می دهد . بیا و حرف مرا بمرشدی قبول کن ، شاید روزی بدردت تو بخورد . گفت چه کنم ؟ در جواب گفتم ، اول باید شغل اصلی خود را تعقیب کنی تا از قافله ترقی باز نمانی . دوم با استعدادی که در تو سراغ دارم ، باید قانون بخوانی ، تربیت پیدا کنی ، بکسی اسناد ندهی . از امروز کتاب قانون بخر و بخوان و اگر اشکالی داری ، از ما یا دیگران بپرس . شاید با این استعداد روزی کارگشا بشوی . خدا نگهدار . ضمناً بتو اجازه می دهم ، در کارهای خود مرا رفیق مشفق خود بدانی و هر پانزده روز یک مرتبه بداد سرا بیایی و آهسته بیایی و آهسته بروی وشکایات قانونی خود را عرضه کنی . او هم نصایح مرا گوش کرد و بکار خود چسبید و حال هم در شغل خود موفق و منصور و امیدوار است . و هر وقت او را می بینم ، بمن دعا می کند .

خاطره سوم

روزی در مقام دادستانی بمن تلفن شد که یک عده از اهالی یک محل مدعی هستند که یک نفر عیسوی که مسلمان شده ، بنا بگفته خانم او که

علویه هم هست، عیسوی از دنیا رفته. حال عده‌ای دیگری مدعی هستند، او مسلمان از دنیا رفته، می‌خواهند نعش او را که در پزشک قانونی هست، تحویل بگیرند و بقبرستان مسلمانان ببرند. مراقب اوضاع هستید که طرفین جنجالی بیا نکنند. در این موقع علویه خانم که مقنعه‌ای روی صورت افکنده بود، باتفاق عده‌ای دیگر در حدود بیست نفر از اهالی محل که اکثر آنها مردم بازاری بنظر می‌رسیدند، وارد اطاق شدند. از علویه خانم تفصیل را پرسیدم، او گفت من اهل لبنان هستم و شوهرم لبنانی است. قبلاً عیسوی بوده و بعد مسلمان شده، ولی روزهای آخر عمر خود بکلیسا می‌رفت و می‌گفت، دوباره عیسوی شده‌ام و موقع مرگ هم عیسوی مرده است و همه اهالی محل هم گفته‌های او را تصدیق کردند. حال نعش را عده دیگری بپزشک قانونی آورده‌اند و مدعی هستند که مسلمان از دنیا رفته و باید در قبرستان مسلمانان دفن شود و من چنین اجازه‌ای نمی‌دهم.

حال ملاحظه کنید، در این جا اگر دنبال وظیفه می‌رفتم، باید بگویم این مطلب ربطی بدادگستری و دادستانی یا مقامات قضایی ندارد و آنها را از اطاق به بیرون روانه می‌کردم. آنوقت معلوم بود چه جنجالی پیاپی می‌ساخت. ولی باز با توسل با اصول روانشناسی مطلب را به سهولت حل کردم. قبلاً با تعیین اطاق دیگری با پزشک قانونی تماس گرفتم و گفتم این موضوع مربوط بدادگستری نیست. اگر یکی از علمای درجه اول تصدیق داد که مسلمان مرده، نعش را بطرفداران مسلمانی او تحویل دهید که بمسگر آباد ببرند. اتفاقاً پزشک قانونی هم همین موضوع را با آنها تذکر داد و بدنبال رسیدن نامه‌ای که تسجیل شده بود، بنا بشهادت عده‌ای نامبرده مسلمان مرده است»، نعش را تحویل داد.

در این فاصله زمانی علویه خانم و سایر مراجعین یا گواهان او را بصحبت‌های گوناگون از نظر روانشناسی سرگرم کردم، از هم‌شهریان او

وقصد اقامتش در تهران و شغل و سایر اطلاعات نافع او سؤالاتی می نمودم تا اینکه صدای «لا اله الا الله» دویست سیصد نفر بلند شد. از پزشک قانونی نعش او را روی دوش با خلوص نیت بسمت بازار حرکت دادند. در این جا علویه خانم و دوستانش متوجه شدند که وقت را از دست داده و نعش بسمت قبرستان مسگر آباد باسلام و صلوات روانست.

آری احساسات وطنی علویه خانم که بگفته‌های من سرگرم شده بود، بر حادثه‌ای که در شرف تکوین بود، غلبه کرد. و روانشناسی کار خود را نمود و جنجالی که می خواست دامنگیر عده‌ای شود، خود بخود فرو نشست.

حال ملاحظه می فرمایید که روانشناسی در شناساندن سیمای قاضی در حل قضایای سرپایی و قضاوت‌های سهل و ساده که در خانه انصاف هر کس می توان یافت، چه نقشی دارد و چگونه از بروز حوادث دیگری که بسا اوقات با زیانهای غیر قابل جبران هم همراه است، جلوگیری می نماید و حوادث قابل اشتعال در نطفه خاموش می شود.



حاصل آنکه بازگر سه خاطرهای که روانشناسی حاکم بر مقدرات گردیده، با سیمای قاضی خوشرو، پر حوصله و بیغرض آشنا شدیم. و ما بدنبال این بحث باز بسراغ قاضی و هنرش، قاضی و حوصله‌اش، قاضی و وجدانش خواهیم رفت. آن قاضی که هنر می آفریند. آن قاضی که حقیقت بر زندگی و زندگانی او با تمام محرومیت‌های افکنده است، و حال آنکه بغیر از انصاف و وجدان به امر دیگری توجه ندارد ...